UNIVERSAL LIBRARY

دیوانِ حکم

مصنفہ جناب معلی القاب راجہ انبا پرشاد صاحب متخلص بہ حکم مرحوم و مغفور برادر نسبتی منعم

خدمات حضوری شاگرد جناب فیضماب مہاراجہ گردہاری پرشاد صاحب نسبتی راجہ بہادر متخلص

بہ باقی کالستھ سکسینہ دوسرے دام اقبالہ و اجلالہ امیر اعظم دار الخلافت حیدرآباد دکن

حسب فرمایش

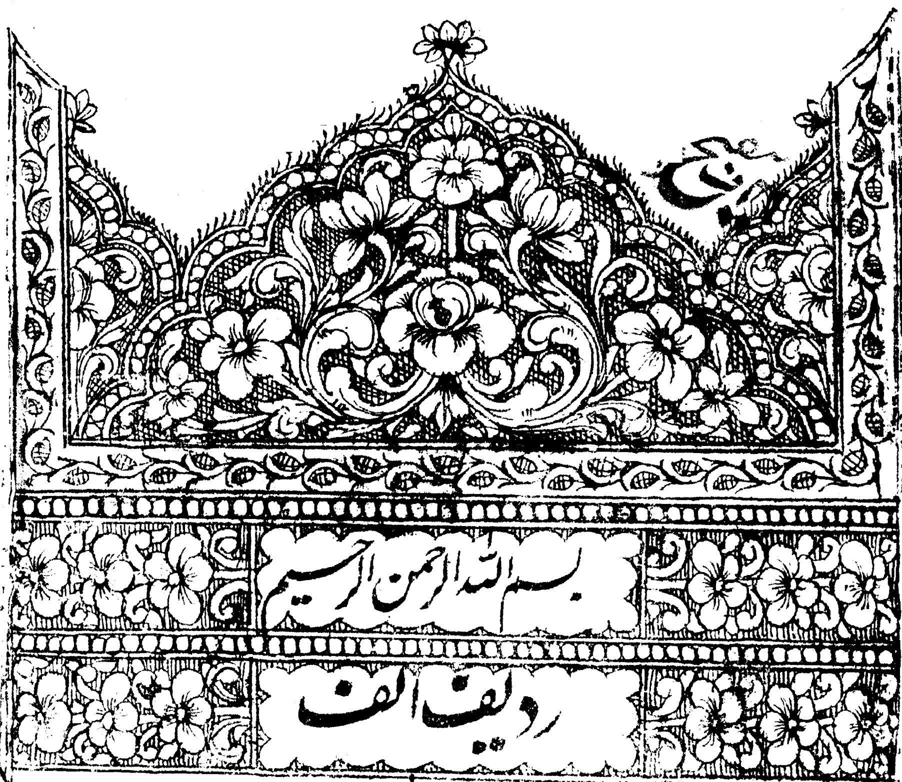
جناب الاخطاب نسبتی راجہ بہادر ممدوح الشان

بماہ فروری سنہ ۱۸۹ء

در مطبع نظم اخبار موسومہ لکھنؤ پریس واقع محلہ نولبستہ شہر لکھنؤ

بہ اہتمام منشی دوارکا پرشاد افق مالک اخبار و مطبع مذکور بار اول

حلیہ طبع پوشیدہ منظور نگاہ شائقان شعر و سخن گردید



مصفا صورت آیینه دارم خانهٔ خود را
ببینم اندران تا جلوهٔ جانانهٔ خود را

ز درد و صاف هر دو آنچه داری ده بمن یکجا
پری سن بند ای شیخ درپیمانهٔ خود را

مگر از لطف ریزد جرعهٔ ساقی مهوش
بدست آرزو دارم ازان پیمانهٔ خود را

سرت گردم مکن پابند در زنجیر زلف خود
مکن وارسته سرگرای پری دیوانهٔ خود را

چنان مست می عشقش شدم کز فرط مدهوشی
شکستم سبو از دست خود پیمانهٔ خود را

نباید تیغ و نی خنجر ز بهر کشتنم ای جان
اشارت کن به قتلم نرگس مستانهٔ خود را

زند چرخ آسمان گرز در زمین از هیبت شور شغب
ز سوز دل کشم گر نعرهٔ مستانهٔ خود را

بروای شمع از پیشم که در شام وصال او
منور دارم از یاد رخش کاشانهٔ خود را

عنایت کن به حکمت خدمت نعلین برداری
مه من کار فرما شوکت شاهانهٔ خود را

وقت آمرزش مپرس اعمال معیوب مرا
چون تو میدانی همه زشت مرا خوب مرا

بارقیبان آمدی محروم ماندم از وصال
طالع سعدست باهم نحبت منکوب مرا

میکنی صد لطف بر من از ره وافی والکرم
باوجود آنکه دانی زشت اسلوب مرا

ای مسیحا جور بر جور تو از حد در گذشت
چند سازی امتحان این صبر ایوب مرا

نیست دیگر آرزو جز آنکه وقت جان کنی
بر سرم آرد کسی یار دل آشوب مرا

از میان بردار ای غافل حجاب بعد خویش
تا ببینی بر ملا آن یار محجوب مرا

یک قلم صد پاره کردی قلب حکم خویش را
چاک کردی مهربان من نه مکتوب مرا

حباب آسا دلا اینجا تو چشم خود نما بکشا
ز خود رخت بقای خویش در بحر فنا بکشا

نه بی بیداری بختم که شام وصل یار من
چو گیرم تنگ فریاد مرا بند قبا بکشا

نسیم زلف آن گلرو رسان اندر مشام من
گره از کار من ای مشاطه باد صبا بکشا

بقتل تیغ ابرویم مسیحائی مکن ای جان
حیات جاودانی بخش لعل جان فزا بکشا

براه تو ز خود رفتیم و گم کردیم راه خود
کجائی خضر رهبر شو رهی بر روی ما بکشا

دل ما را به بر صیاد گر صید اشکنی خواهی
بدام زلف خود بر بند و بند از بند ما بکشا

به بالا اوج گیر اشو به پستی ای نفس منشین
تو مرد راه هستی تا توانی دست و پا بکشا

جزاک الله نمودی قتل و هم انکار میداری
گواه قتل من بنگر حنای دست و پا بکشا

اگر ای حکم میخواهی تکلم یک نفس باوری
ز لا یعنی زبان بر بند بر حکمت در بکشا

من آن مستم که با گلگون کنم سیر گلستانها
نیم مجنون که باشم جاده پیمای بیابانها

ز ابرو میکشی بر جان عاشق تیغ بیرحمی
ز مژگان میزنی بر سینه مجروح پیکانها

بگو مشاطه را آهسته در زلفت کشد شانه
گرفتارند و مو یابند در هر موی تو جانها

به جستجوی آن موهوم شد صد عمر و هم جانها
دلا عشق دهن بس مشکل آمد نیست آسانها

دو عالم قیمت یک بوسه گفتم از گرانی گفت
دو بالا کن عزیز من هنوز ارزانست ارزانها

پریشان حال خود گفتم نیست جمعی
چو من بود پریشان گشته زلف پریشانها

ز ابرو میکشد تیغ از مژگان میکشد خنجر
ز بهر قتل من می آید آن تغافل سامانها

[illegible] گل دامان قبای نازک [illegible]
ز قتل بلبل است این قطره های خون بدامانها

نمایم سر جدا از تن نثار پای تو سازم

کنی گر حکم ای قاتل منم محکوم فرمانها

چشمت آموخت سحر و جادو را
مردمی کرد چشم آهو را

دام دل ساخت ز هر مو را
شانه آهسته کن تو گیسو را

گل بآن رنگ و بو که می نازید
خار شد دید چون رخ او را

خال شد زیر ابروش پیدا
وه که در کعبه گشت هندو را

طایر دل مرو که گسترده است
دانهٔ خال و دام گیسو را

صبر دارم مگر فراق ای دل
هان نگه دار رسمے برداو را

به دماغ از نزاکت آن گل رو
ندهد بار نکهت بو را

مو مگر گفته اند هیچ مدان
سر مو نیست نسبتش مو را

غمزه کافی ست بهر کشتن حکم
مکش اسے یار تیغ ابرو را

شیخ مده پند خدا را مرا
عشق بتان است گوارا مرا

گیسوی مشکین تو بو کرده ام
خوش نبود عنبر سارا مرا

تا سر سوداست به عشق بتی
هست سروکار زخارا مرا

دست نگارین تو من دیده ام
دل همه خون گشت نگارا مرا

هست بحکم ملک حسن و عشق
رتبه اسکندر و دارا مرا

چه برد چرخ سپه پی هستی ما
ز و بلند است اوج پستی ما

بسکه هستیم ما بعشق ضعیف
آه باشد عصای دستی ما

هرکه درخواست دل بدو دادم
تنگ کرد این فراخ دستی ما

سنت عاشقی است شوق [illegible]
نبود کفر بیت پرستی ما

آنکه در حال خود بود [illegible]
کی برد شیخ ذوق مستی ما

دست بشکسته زد چو شانه [illegible]
آفرین بر دراز دستی ما

گم گشتیم عاشق و هش
نیستی بوده است هستی ما

بنرگس چشم مینا نیست وحشت [illegible] آهو را
نیم اعمی که از آن نسبت نمایم دیده او را

به ناز و غمزه پیدا میکند چشم تو جادو را
رسیدن چشم جادوی تو می آموزد آهو را

مرا [illegible] تا [illegible] شد [illegible]
پریشان دیده ام تا بر رخ خوب تو گیسو را

[illegible] [illegible] [illegible]
سر گردم چو فرهاد [illegible] تا [illegible] کار را بر دو را

[illegible] هم فنا سازیم [illegible] تا به باشیم
ز لعلت بوسه [illegible] ایم هیچ [illegible]

بکن گلگشت در گلشن تو ای سرو سهی روزی
نهال از سایهٔ خود ساز شمشاد لب جو را

نخواهد هیچ رنگی با هزاران آرزو لیکن
درین گلزار ای گل حکم میخواهد ز تو بو را

ای به خود بینی پریشان تا کجا
صورت آیینه حیران تا کجا

روز حشر آمد نشد فردای تو
تا کجا این عهد و پیمان تا کجا

ای وفا دشمن جفاها تا به کی
بیوفائی ها ز یاران تا کجا

جمع دلها را نمودی تار تار
ظلمت ای زلف پریشان تا کجا

سرو افتاده به پایت سایه وش
سرکشی سرو خرامان تا کجا

صد هزاران داغ هجران داده
سینه ام سازی گلستان تا کجا

یک نظر فرما سوی بیمار چشم
ای مسیحا فکر درمان تا کجا

دیگر ای مار سیه بر خود مپیچ
همسری با زلف پیچان تا کجا

حکم فرما تا به بوسم پای تو
سر بدارم در گریبان تا کجا

بوسه ای بی دهان دادی مرا
از دهان خود نشان دادی مرا

گنج پنهان را عیان دادی مرا
[illegible] حکم روان دادی مرا

دادهٔ بر آستان خویش جا / وه چه بالاتر مکان دادی مرا

حقهٔ دندان تو آمد بدست / طرفه گنج شایگان دادی مرا

ملک دل تاراج کردی از آن / صد غم و هم ارمغان دادی مرا

تا ملا کردی سبک و شم ز سر / جنس احسان گران دادی مرا

کشتی واز حکم ای عیسی خصال / باز عمر جاودان دادی مرا

عشق زلف کافری شد باعث سودای ما / شد وبال جان ما آخر دل شیدای ما

صد قیامت شد ز دل از دست بالای ما / بسکه بالا شد بپا در قامت خوشنمای ما

در کف شوخی عبث دادیم دل امروز ای ما / نی بدست ماست دل نی در دل ما جای ما

ساقیا از لطف استغنا مده مستی ز خم / موج زن هر دم می عشقست در مینای ما

وا می اندر غم شمع رخش پروانه وار / سوختیم از جان و دل عمدا شد پیدای ما

ما نمیداریم کار از شهر و بهشت خلد / کوی جانان هست دایم مسکن و ماوای ما

آنچنان مست می عشقی کسی گردیده ایم / سر بجای هست غلطان هر کجای پای ما

لذت کیف می ما را ندانی زاهدا / لطف دیگر هست در هر جرعهٔ صهبای ما

پر عرق روی کسی در گریه حکیم آمد بیاد / گوهر غلطانست هر قطرهٔ دریای ما

کارم تمام گشت چه پرسی کار را
جز یاد تو و گر نبود کار و بار را

ای ترک شهسوار بیا بر مزار ما
آیا بود که پاسے ببوسد غبار را

بگذشت عمر ما همه در جستجوی یار
ما در دیار و گرد نهان در کنار را

اصلا ز منع شیخ نترسیم می خوریم
لطف دگر شدست که ساقی شنت یار را

این خون عاشقان ست که پامال کرده است
رنگ حنا کجاست بپای نگار را

در شام هجر و روز فراق تو ای نگار
جز اشک و آه نیست کسی غمگسار را

هستیم حکم مست مے اشتیاق و
تا حشر هم فرو نشود این خمار را

ای رشک صبح آینهٔ نقاب را
بیتاب تا فزون نکند آفتاب را

کردم قیاس هستی خود نقش آب را
خیمه زدم بباد چو دیدم حباب را

سوز دل رقیب ببوسم باد شراب
این لطف دیگر است شراب کباب را

روشن گر آینه ز رخت شد چه حیرت است
هست اقتباس نور ز خور ماهتاب را

بر ابروانش بوسه دم در اطاق عیش
بگذاشتیم به طاق ز محشر حساب را

مدهوش کرد باد صبا یم ز بوی گل
گو شبنمی کرم که فشاند گلاب را

آباد کرد خانهٔ عشق و مرا خراب
یارب چه سازم این دل خانه خراب را

بگشای چشم لطف بمستِ نگاه باز
باید شرابِ فیضِ خمارِ شراب را

قاتل کُشش برابرِ خود و همه لطف کن
سرحاضرست حکم مکن اضطراب را

ای ماه برفگن زرخ خود نقاب را
داغ دگر بنه بجگر ماهتاب را

هر قطرۂ سرشک بدریا برابرست
با چشمِ زارِ ماست چه نسبت سحاب را

نوشیم برنگ باده شوم زنده مدام
یا هم زدست ساقی اگر زهرِ ناب را

بیدار دل که چشم براهش کشوده است
عرگ شبانه روز بدانست خواب را

شد باده گر بگلرخ من در چمن زرشک
گل خار خار شد عرق آمد گلاب را

سازد گذر به خاکِ من آن شه سوار اگر
برخیزم و زشوق به بوسم رکاب را

بیتابیم میرس بهجران شعله رو
آموخته ست برق زمن اضطراب را

انسان که هست اشرف مخلوق کائنات
گر عشق نیست هست برابر دواب را

هر لحظه میشود برهِ عشق او بباد
ای حکم چون کنم دلِ خانه خراب را

کسی که از عدم اندر وجود هشت مرا
نخست زآب و گل عشق خود سرشت مرا

ولیک مست بتی من کجا روم بخدا
برِ من است همین کعبه و کنشت مرا

زاوج طالع خود تا بگویی ای وچه
دگر که بود طالع بهشت مرا

زدود و رنگ وفی شوق روی او ز دلم
یکی شدست چو آئینه خوب و زشت مرا

به برگ و بار تر و تازه اید کشتم
نهال کرد درین مزرعه که کشت مرا

نشان جبهه بی بی نشانست دست قضا
سجود در ازل اندر سرم نوشت مرا

بزیر پای جهان باشم این مراد نیست
به حکم اوست که مانند سنگ و خشت مرا

تا در یار دلا گر گذری نیست ترا
به زمین باش که مطلب دگری نیست ترا

باغبان بند کند گو در گلشن به جنون
ای بیابان به تو شادم که دری نیست ترا

تا نگوشتش نه رسیدی گذشتی افلاک
آه ای ناله که امشب اثری نیست ترا

روز حشر آمد و از شامت بخت سیهم
چه بگویم شب هجران سحری نیست ترا

مثل آن موکمر و سینه زنخدان ای سرو
کمری نیست ترا و ثمری نیست ترا

عمر بگذشت که در شوق قدومت چون خاک
بر رهت هستم و بر من گذری نیست ترا

عین هر رست به بینش تو چو نرگس ای گل
چشم وا دارم و آمد نظری نیست ترا

تو بود شرط وفا گر تپ هجرت افسوس
من ز جان رفتم و ای جان خبری نیست ترا

کی بود آنکه رسد خضر و شود هادی من
حکم گم ره شده راهبری نیست ترا

بنگر تو از احاصفت بے شمار را
یک نقطه بر فزود زده صد هزار را

ای باد دستگیر من خاکسار را
تا بوسه دهم بر کاب آن سوار را

آئینه ساختیم دل پر غبار را
تا صاف بنگریم در آن روی یار را

بر چشم باز زلف دو تا حلقه بر زدست
در دام کرده آهوی مردم شکار را

جا یافت گر رقیب بزمش عجب مدان
هست از ازل امن نگان جای خار را

گشت این یقین که شعله رخی گرم سیر
دیدیم در چمن چو درخت چنار را

بی رو به نیست افعی زلفش برخ نگر
بر گنج حسن خویش نشاندست مار را

از کاسه حباب فزون نیست بکر حق
بیهوده ایم ... مستعار را

از خون عاشقان چه همیشه بهار نیست
دانیم حکم باغ جنان کوی یار را

آسمان باشد زمین بوس آستان فیض را
پایه اعلی بود عالی مکان فیض را

بود مصحف روی هم طغرای وابروی آو
می شد تفسیر اگر گویم بیان فیض را

بود اعجاز مسیحے در کلامش لا کلام
زیبد ار گویم دم عیسی زبان فیض را

عالمی و فیضیابی شد سخن ذی جان ازو
چشمه حیوان توان گفتن دهان فیض را

شاه خاور فضا چو ارادست انجم دانه چین

رتبهٔ دیگر بود ای حکم خوان فیض را

ردیف بای معجمهٔ عربی

ساقیا لطف بکن جام شراب
در هوای تو دلم هست کباب

یک جهانست ز اشکم پرآب
همچو چشمم نکند گریه سحاب

آه معمورهٔ دل ویران ست
کارم افتاده به یک خانه خراب

میکند شمس و قمر دعوی حسن
از رخ خویش تو بردار نقاب

دید چون تاب رخ گلگونش
گشت گل ز آتش تشویش گلاب

صاف بنوشت که مطلب مطلب
نامه ام را چو رقیبم کرد جواب

دولت حسن ترا هست زکات
بوسهٔ ده بکن این کار صواب

روی او هست کتابی گردش
خط مشکین ست مگر شرح کتاب

شکر لطفش نتوانم گفتن
حکم را مشفق من کرد خطاب

دیدن روی تو ای گل شد خطای عندلیب
از رگ گل میزند زنجیر پای عندلیب

ز آتش گل سوخت خود را بی وفای عندلیب
برتر از پروانه باشد ماجرای عندلیب

بوستانِ دهر از زان آمده بیگانه اش — گلشن کون و مکان باشد بهای عندلیب

باغ باغ ست غزل خوانست و او صاف گل — نیست بی معنی درین گلشن نوای عندلیب

هست شاخ غنچهٔ گل مسکن و ماوای او — نیست غیر از بوی گل برگ و نوای عندلیب

داده ام جان در فراق گلرخی نبود عجب

خیز دارای حکیم از عالم صدای عندلیب

ردیف تای فوقانی

من به کار خود او به کار من ست — کار و بارم بدست یار من ست

آنکه او را به دو جهان جستم — دیدم آخر که در کنار من ست

سوختم خاک گشتم و بر باد — چرخ دود دلیست کز غبار من ست

یا بکشش یا سرم ببر از سوز — سوختن همچو شمع کار من ست

مشت خاکم که هست پایهٔ عمر — به ره ترک شهسوار من ست

تا توانم به عشق مو کمرے — موی سر هم ضعیف بار من ست

نظری کن ز چشم وحدت بین — بنگر اغیار نیز یار من ست

باغ باغم ز عشق گل رخی — دل پر داغ لاله زار من ست

بی نشانم به جستجوی من
عدم آباد خود دیار من ست

از تو حکم است حاکمی بر تو
یار محکومی تو کار من ست

دیده تا حق بین نباشد دیده نادیده است
کی شود بینا به نرگس کو سیاه دیده است

او بپستی پا بگل دست بر بالاست این
گوش بر آواز بالای تو با لا دیده است

نیست گر مشتاق شکل قاتل خود این چنین
سخت حیرانم که بسمل را چرا وا دیده است

سهل افتاد است مرگ و زندگی عشاق را
میکند گر قتل ابر و لبش مسیحا دیده است

صورت لاله رخی پیش نظر دارد مدام
این نباشد داغ بهر ای حکیم دل را دیده است

ساقی به بزم هست و بکف جام شراب ست
از حسرتم امشب دل اغیار کباب ست

از غیرت او مهر نهان زیر سحاب ست
افگنده بروی مه من گو که نقاب ست

ابروی تو گر مطلع دیوان هلالی ست
خط گرد رخ خوب تو تفسیر کتاب ست

جان بر لبم ای یار خدا را نظری کن
دلجوئی بیمار دمی عین صواب ست

تا من نفسی راست کنم موج اجل برد
در بحر جهان هستی من مثل حباب ست

بیدار دلان بر سر منزل برسیدند
ای غافل گمراه ترا دیده بخواب ست

مشتاق دهان و کمرش بوده ام ای خسلم
معدوم لقب دارم و گمنام خطاب است

فروغ مهر انور هر سحر از روی جانان است
صنوبر را نگو همپای آن سرو خرامان است
قریب افتاده مرگ و زندگی ما خدا حافظ
کشی خنجر ز مژگان و زنی شمشیر از ابرو
کجا چشمی که زو دعوای هم چشمی کند نرگس
شده سالک گهر اشک ما در یاد دندانش

سواد شام شوم عاشقان زلف پریشانست
نه آن موی میانیست و نه آن دستی چو مرجانست
اگر یار سینه لعلست لعلش آب حیوانست
به قتل عاشقان قاتل چها در سر ابرو سامانست
نه آن دیده نه آن مردم نه آن چشم و نه مژگانست
گر این چشم نزار ما صدف یا ابر نیسانست

به هجر آن پری رو دم زنم ای خسلم نتوانم
به ضعفم نقش پای مور هم ملک سلیمانست

آن ترک به صید دل کمین است
من بیدل آن یار دلنشین است
گفتم که چو شمع سوختم وای
و عشق بتان گذشتم از دین
باشد که [illegible] سمر تو

من صید شوم که وقت این است
افسوس که دردم او قرین است
گفتا نامش اشارت این است
دل در دست مغان همین است
قربت و بر ترین است

پیشم با غیر لطف کردی — میرم تهمت گر اینچنین ست

هر روز که وعده دات بفرداست — فردای قیامتم همین ست

پیش نظر ست سیر آفاق — از رخنهٔ دل که دوربین ست

جا یافته ام به کوی دلدار — جنت که شنیده ام همین ست

دل نیست که عشق نیست در وی — خوش نیست مکان که بی مکین ست

نامش کردیم کنده در دل
ای حکم چه نام و چه نگین ست

سر دهن یار کم از راز خدا نیست — در نیستی و هستی او چون و چرا نیست

عاشق چو شدی سجده سوی کعبه روا نیست — ابروی بت خویش مگر قبله نما نیست

در بند فتادند چرا طایر دلها — آن زلف گره گیر اگر دام بلا نیست

کی باشی از آن سرو روانم تو سرافراز — زین بیش مکن سرکشی ای سرو روا نیست

وابسته سر کار تو ای سرو نه وارست — آن کیست که از دست تو زنجیر بپا نیست

بیمار شدست آنکه ز خال رخ دلدار — گر حب مسیحا بخورانند شفا نیست

گردن به تهٔ خنجر تسلیم نهادست
چون حکم کسی بندهٔ شاه شهدا نیست

گل است روی نکویت خط تو ریحان است | بهار روی تو جانان خوشتر از گلستان است

همین نه آینه پیش رخ تو حیران است | سیه دل است اگر ماهتاب تابان است

چه حال من شده یارب ز عشق گلرویان | بدست خار بیفتاد جیب و دامان است

بیک اشاره شده تسخیر عالمی یکدست | بدست یار مگر خاتم سلیمان است

به تیغ ابرو خود وسمه میکشد قاتل | برای قتل کسی مستعد به سامان است

سرم گرفته سبکدوش کردی ای ظالم | بحمد لله چگویم که این چه [illegible]ان است

مطیع حکم دگر چون شود خداوندا
که حکم بندهٔ محکوم چون تو سلطان است

که گوید حور بر جنت برین است | نگر سوی نگار من همین است

چو ذره مینماید مهر بر حسن رخ | رخش تا پرتو افگن بر زمین است

به رضوان کوی تو ای رشک غلمان | همانا غیرت خلد برین است

بدام زلف صید عاشقان کن | بیا صیاد دام صید این کمین است

مرا شد نام عشقت کنده بر دل | بنام ایزد چه نام و چه نگین است

من رفتن نشود در جست و جویش | نمیدانم که او با من قرین است

تماشای دو عالم میکنم حکم

ببین ناسور چشم دوربین ست

امشب بیاد من رخ آن ماه انورست — زین رو فروغ خانه من رشک خاورست

از من بپوش چشم و ببین ماه من ببین — وا چشم من بیاد تو چون چشم اخترست

هی هی دمی جدا ز کنارم نمی شود — گو طفل اشک مردمک دیده ابترست

بر ملک عشق تاجوری میکنیم ما — تا خاک پاک پای تو چون تاج بر سرست

ای باغبان نه سرو چمانم چه نسبت ست — پابند هست سرو سهی گو که همسرست

از رشک خال و عارض رخشان ماه من — اختر سپند گشته و خورشید مجمرست

آئینه دار آئینه روی شدست حکم
زین رو خطاب یافته شاه سکندرست

با چشم ما به گریه نه نیسان برابرست — از خنده اش نه برق درخشان ابر برست

گفتم رخ حبیب نه قرآن برابرست — آمد ندا ز عرش برین هان برابرست

نی آن مژه چشمک و نی مردمک درست و — نرگس کجا ز دیده جانان برابرست

از ضعف هست مسکن ما قفس پای — حب الوطن نه ملک سلیمان برابرست

زلف تو هست سنبل و چشم تو نرگس ست — حقا که روی تو نه گلستان برابرست

دارم نه آرزوی بهشت برین که — جنت کجا ز کوچه جانان برابرست

از خوان لطف ماه رخ من فروغ یافت
این قرص آفتاب که یک نان برابر است

آمد خیال آن دُرِ دندان به گریه ام
ای حکم اشکم از دُرِ دندان برابر است

عیسی ما به ادا آمد و رفت
جان دگر در تن ما آمد و رفت

بر سرِ خاکِ من از راه کرم
شهسوارم چو صبا آمد و رفت

گفتگو هست که یار آمده بود
خبرم نیست کجا آمد و رفت

شب که چون صبح بتابید دمی
مگر آن مهر لقا آمد و رفت

همسر سرو خرامانم نیست
سرو راهست کجا آمد و رفت

یکدم از بحرِ بقا شکلِ حباب
هستیم بهرِ فنا آمد و رفت

کبک را گفت خرامان آن شوخ
میدهم یاد ترا آمد و رفت

او قضا را دمِ آخر آمد
شد تماشا که قضا آمد و رفت

هر کس از نیست به هستی نفسی
نیست آگاه چرا آمد و رفت

ردیف دال مهمله

به وصف آن گل عارض کنم بیانی چند
مراد هند چو سوسن اگر زبانی چند

بیا به بلبل ای گل نشین زمانی چند
چو بلبلان به تو گوئیم داستانی چند

سگان کوچهٔ یار رند میهمانی چند
هما ترا نرسد دارم استخوانی چند

منم به گلشن گیتی به فصل گل چندان
چرا چو بلبل نالان کنم فغانی چند

مکن به گریهٔ من خنده ای فلک بدمی
به سوز آه بسوزانم آسمانی چند

دلم اطاق بود سینه صحن و منظر چشم
بیا و سیر کن ای جان درین مکانی چند

بیا بدین شتاب کجا میروی دمی ای گل
هوای وصل تو دارم نشین بانی چند

به احتیاط کش شانه در خم گیسو
که مو بموست گرفتار زلف جانی چند

ببین که داغ بدل از رم و بسر سودا
به عشق ناسورم سن چو این نشانی چند

جدا از جان شده در اشتیاق وصل ای حلکم
به نفع چند چه امیکشتی زیانی چند

رفت ست زجان بلبل و ماندست پری چند
گل را برسان باد صبا زو خبری چند

از بار غم و درد تنم گشته چو موئی
برده ز من تاب و توان هو کمری چند

چشمی که مرا بود براه تو کشادم
چشمی ست که از لطف نمائی نظری چند

گشتم همه تن خاک و براه تو فتادم
باشد که دهی سر ره تنهائی گذری چند

سوزد بدمی چرخ و طپد مهر درخشان | از شعلهٔ آهی چو برآرم شرری چند

ذکر دُر دندان تو دی شد چو بمحفل | از اشک بباریدد و چشم گهری چند

ای حسکلم بسی قافله گم شد بره عشق
هشیار که هستند درین ره خطری چند

چو بی نقاب عیان روی شمع ما میشد | به بزم شمع ز حسرت چراغ پا میشد

صبا بگوش تو میکرد صبح غمازی | شنیده ایم در آن گفتگوی ما میشد

سوار گشته جلوه ریز گر تو میگشتی | پیاده همره گلگون تو صبا میشد

گر ای صنم خم محراب ابروت میدید | به سجده پیر فلک نیز جبهه سا میشد

یقین که دست [illegible] دامن آن گل | بجای مهر و وفا کاشکی جفا میشد

بهان [illegible] از جفا و جور بتان | درین فراق یکی از صاحب وفا میشد

بحسکلم عشق اینسان بتان مرا بخدا
بجای مهر و وفا کاشکی جفا میشد

کند دم بند عیسی را چو در گفتار می آید | زیوسف باج میگیرد چو در بازار می آید

ز رشک قامت او پا بگل شمشاد می ماند | خرامان چون بباغ آن سرو خوش رفتار می آید

ز ابرو میکشد تیغ و ز مژگان میزند خنجر | بصد سامان که ای قتل من آن یار می آید

شود خاموش سوسن در سخن گو صد زبان دارد — بانداز و ادا آن گل چو در گفتار می آید
باستقبال نازش می‌برد هوش و خرد از سر — ز راه دلفریبی ها چو آن عیار می آید
چو سبزه بخت سبزی گو شوم پامال او ما — خوشا گلگر و گلگشت گل و گلزار می آید
طلوع صبح در اختر شماری می‌شود هر — نیال خال چون در زنجیر زلف یار می آید
بیا ای حکم ساقی شو که روز وصل یار آمد — منم مست از نگاهش و می ز سرشار آید

جلوه آرا قد دلبر می شود — پیش محشر حشر دیگر می شود
هان نگه دار و مینداز از نظر — طفل اشک ای چشم ابتر می شود
حجت بوسه بکن ای غنچه لب — راز مخفی هست اظهر می شود
گریه ام در یاد دندانست زان — اشک من همسلک گوهر می شود
میکشد وسمه برابرو قاتلم — شکر حق دو شمشیر سبکتر می شود
چون رخش رنگین نباشد گل بباغ — کی از و هم چشم عبهر می شود
جلوه گر میکرد آن خورشید رو — خانهٔ من رشک خاور می شود
بهر فصد مردمان چشم من — نوک مژگان تو نشتر می شود
گر فلک بر سر نباشد گو مباش — آسمان آه بر سر می شود
بهر اثبات جگر سوزی من — سینه پر داغ محضر می شود

حکم تا آئینه داری میکند
طالع او چون سکندری شود

بهار آمد بهار آمد ز گلشن این ندا آمد
ز شادی گل بخود بالید بلبل خوش نوا آمد

به عین عشرت و شادی که گل در زین قبا آمد
پی نظاره نرگس دیده از سر تا به پا آمد

سیه مست آمده نرگس نظره وا کرده از حیرت
بچشم آنکه آن گلرو کجا آمد کجا آمد

تمنای که بود از عمر آن امروز حاصل شد
طرب ساز آن مبارکباد جشن و لقا آمد

محبان شاد زین شادی جهانی خورم و خرم
صدای تهنیت در گوش من از جا بجا آمد

بحکم حق شدم نوشاه و باشم تا ابد شادان
عروس دولت و اقبال در برخوش نوا آمد

دیدم به خرابات چو در چشم گذر افتاد
از هوش یکی رفت و یکی بیخبر افتاد

تیر نظر یار بدل کارگر افتاد
دل غرقه شد و خون دل اشک شد از چشم برافتاد

در دیده که پرورده شد آن طفل سرشکم
وا راز نهان کرده بسی بد گهر افتاد

عشاق میان تو براه عدم آباد
خود گم شده بودند اجل راهبر افتاد

غم نیست اگر خاک شدم در ره شوقت
سازم که برابر سر خاکم گذر افتاد

در گریه بیاد در دندان تو از چشم
هر اشک که افتاد بدامن گهر افتاد

تعبیر شد آید بخطر حال لب او
یارای پریدن نه مرا بال طپیدن
درخواستم از لعل لبش بوسه بخندید

در خواب چو دیدم مگسی در شکر افتاد
مرغ دلم افسوس کی بی بال و پر افتاد
لطفی دگری شد چو شکر در شکر افتاد

پابند بگردید بزلفت تو دل از خود
حکم تو درین قید بلا اسیر افتاد

سر بپای تو فدا باید کرد
هست تا سر به بلا باید ساخت
صد جفا گر شود از یار شود
چه غم از تنگی عالم ای جان
گر تمنای بقا میداری
در ره عشق بتان هر چه رسد

فرض عشق است ادا باید کرد
خدمت زلف رسا باید کرد
تا بقا هست وفا باید کرد
در دل تنگ تو جا باید کرد
خویش را وقف فنا باید کرد
داده تن شکر خدا باید کرد

گفته ام مشک ختن زلف ترا
شد خطا حکم سزا باید کرد

گل گرچه سرخ روست ولی رو نمی شود
کی ماه ساده لوح زرویت برد فروغ

بالا شود صنوبر از و او نمی شود
جسم هلال گر خمد ابرو نمی شود

غنچه دهنی چو گفتمش از من بغمزه گفت — خامش که غنچه با تو سخن گو نمی شود
او پا بگل تو سرو روانی بباغ حسن — هم قامت تو سرو لب جو نمی شود

او شاه حسن شمس و قمر چاکران او
ای حکم تابعش بجهان کو نمی شود

بالا بهمسریش صنوبر اگر کشد — بردار درکشید که دیگر نه سر کشد
این ست آرزو که رساند بکوی او — خاک مرا صبا چو ازین رهگذر کشد
حقا که جادوی ست مجسم وگرنه چون — بار گران زلف چنین مو کمر کشد
ایمان و دین و جان و جگر شد بجرعهٔ — دیگر مغان چه باده ازین تیزتر کشد
انیست آرزو که رساند بکوی دوست — خاک مرا صبا نه به هر ره گذر کشد
ایمای نصف شب شناسم چو آن نگار — در زلف خویش شانه ز سر تا کمر کشد

از جور گل شود بقفس قید بلبلی
حیف ست حکم آه درون بی اثر کشد

ردیف راے مهمله

رو طبیبا از پیش من آید مسیحای دگر — جان بگیر بخشند و رساند مداوای دگر

سر براه دیگر و چشم و تماشای دگر — دل بجای دیگر و پا میفتد جای دگر
ای بت من غم اسم از تو آنچه خواهم اغذا — جز تمنایت نمیدارم تمنای دگر
ای صنم سر در رهت دارم که پامالت شوم — در سرم هست از سر زلف تو سودای دگر
از شراب عشق خود مدهوش کن ساقی مرا — تا دگر ناید بدل یادی ز غمهای دگر
آسمان دیگری سازم به صحرا زدود آه — موج زن سازم ز اشک خویشتن دریای دگر
گر براتی وز بخوانی ما و سنگ درگهت — چون سگ کوییت نمیداریم ماوای دگر
جان و دل و هوش و خرد بربود یک ایمای او — باز می بینم چه برباید به ایمای دگر

حکم کی پروای تو دارد که دارد ساقیا
نشئه دیگر باده دیگر جام و مینای دگر

نرفت پیش بصد سعی هیچ یک تدبیر — نصیب گشته مرا آنچه بود در تقدیر
بکش بغمزهٔ ابروی خود مرا قاتل — فدا کنم بدو هم سر اگر زنی شمشیر
مبارکت شود این قصر نه طبق ای چرخ — بسم ز فیض جنون ست خانهٔ زنجیر
بخواست تا بنویسد ز صدر کش بانی — گرفت راه عدم از میان کشد تقدیر

توان نه که رسانم ترا به اوج فلک
بدرد حکم شدی آه از چه بی تاثیر

ردیف زای معجمه

آه در دل هست پنهانی هنوز
سر نزد کار نمایانی هنوز

دعوی حسن رخت کرد آفتاب
زرد رو هست از پشیمانی هنوز

واله زلف پریشانم از آن
دارم اندر سر پریشانی هنوز

من بمردم در هجر ای عیسی نفس
مُردم و در فکر درمانی هنوز

میکشد تصویر آن موی میان
بر سر لوح عدم مانی هنوز

عاشقم بر مصحف روی بتان
کفر من دارد مسلمانی هنوز

داری آن حسنی که در چاه ذقن
صد چو یوسف هست زندانی هنوز

گرچه در کویت گدائی میکند
هست بر من حکم سلطانی هنوز

برخیز بهر بهانه برخیز
زین میکده صوفیانه برخیز

انداز نگاه او خدنگ است
شو ای دل من نشانه برخیز

ای شیخ اگر تو خیر خواهی
از محفل عاشقانه برخیز

پروانه شمع روی یارم
ای شمع تو از میانه برخیز

صیّاد جهان ست خطّ و خالش
ای دل زین ام و دانه برخیز

بیگانه و هرباش ای شیخ
شو واله آن یگانه برخیز

شو همره عاشقان تو ای حلم
عشقے کن و عاشقانه برخیز

بردهٔ دلها و نادانی هنوز
بودهٔ پیدا و پنهانی هنوز

کردهٔ رنگین ز خون عاشقان
قاتل من پاک دامانی هنوز

دی بخواب آمد خیال آن دهن
رفتم از خود هست نسیانی هنوز

بُرده جمعیّت از دلهای خلق
زلف پیچان چون پریشانی هنوز

باب پنجم از کتاب گلستان
درس عشق ست اینکه میخوانی هنوز

مهربانی کن ببین در گید ست
ماه دارد داغ پیشانی هنوز

عالمی قربان شده بریک نظر
هست اورا عید قربانی هنوز

غرق شد کون و مکان ارض و سما
بحر چشم راست طغیانی هنوز

کرد با زلف تو سنبل همسری
هست زین در پریشانی هنوز

آه در چاهِ زنخدانش دلم
همچو یوسف هست زندانی هنوز

شاعری و عاشقی بس مشکل ست

حکم باور نامیدانی هنوز

ردیف شین معجمه

ماه من شد مهربان شمس ار نباشد گو مباش
گر شب ما را سحر در بر نباشد گو مباش

قاتلا بارست بر باری سبکدوشم کنی
غمزه ات کافیست گر خنجر نباشد گو مباش

خود تو از حسن و جمال ای جان سراپا زیوری
گر ز سیم و زر ترا زیور نباشد گو مباش

کان گوهرهاست رخسار عرق آمود تو
ای ترا در گوش اگر گوهر نباشد گو مباش

من نمیخواهم رهائی هرگز از دام تو
گر مرا صیاد بال و پر نباشد گو مباش

نامه ام را سطر از تار رگ جانم بود
گر ز تار رشته اش مسطر نباشد گو مباش

عاشق یکتاش آزاد دو عالم هست حکم
خانه صحرا اش را گر در نباشد گو مباش

ردیف میم مهمله

رخشن با چشم حیران بازدیدن آرزو دارم
بهشتی باش چون بسمل طپیدن آرزو دارم

سرم را کشته تیغ و سبکدوشم کن ای قاتل
به زیر این بار احسانت کشیدن آرزو دارم

به اخفا آمدی در دیده نمودی باز در رفتی
کجائی دلربا روی تو دیدن آرزو دارم

امانم ده دمی تا باغبان در گوشه گلشن
برنگ سبزه اینجا آرمیدن آرزو دارم

به نقد دل متاع بوسه لعل شکربارش
ز بازار جمال او خریدن آرزو دارم

چو شد او خشمگین بر من سوال بوسه کردم
دگر دشنام چند از وی شنیدن آرزو دارم

دهن گل چشم گل رخ گل تمام سر تا پا گلستانی
گل مقصود زین گلزار چیدن آرزو دارم

چه باشد گر سر ما هش گذر افتد بخاک من
غبار آسا بدامانش رسیدن آرزو دارم

بعشق آن کمان ابرو کباده گشته ام ای احکم
پی تسلیم پیش او خمیدن آرزو دارم

رفت جمعیت دل او مویان گشتم
دیدم آن زلف پریشان و پریشان گشتم

خانه بر دوش شدم همسر ساان گشتم
در سر زلف بتان همچو پریشان گشتم

عاقبت برده زجا آرزو دیدارش
همچو آئینه رخش دیدم و حیران گشتم

در غم لاله رخان طرفه بهاری دارم
همه تن داغ شدم رشک گلستان گشتم

یاد کردم رخ رنگین و خط آید بنظر
دست بر گل زدم و خار بیابان گشتم

باز خواهم ز سر شوق بلای بر سر
باز با زلف بتان سلسله جنبان گشتم

هیچ جا خاک نگردد قرارم حاصل
گردبادم همه کوه و بیابان گشتم

گفتگو هست مرا حکم بچشم خوبان
بدبستان محبت چو سخندان گشتم

دید سوی من و زد دست بهم
عهد بر کشتن من بست بهم

چشم دارم که ببینم چشمت
ترسم آیند دو بدمست بهم

فتنه برخاست بعالم یکسر
در برم یار چو بنشست بهم

شیشه از دست نگارین چو دلم
وه چه افتاد که بشکست بهم

دهنت هست ندانم یا نیست
خندهٔ زیر لبش هست بهم

آخر ای چرخ شدی سر زمین
شد بلندی تو از پست بهم

قاب قوسین عیان می بینم
ابروی تو که کمانست بهم

بشب وصل ز حکم آن خوش خط
وصلی آسا شده پیوست بهم

گر گشتی یا گشتی تو بردارم
کی جفای قد تو بردارم

چون نه نالم بهجر بلبل وار
لاله سان داغ بر جگر دارم

پای مالش مکن سرت گردم
من که بر دوش بار سر دارم

من که از خویش بی خبر هستم
از دهان تو کی خبر دارم

بس بیا انتظار تا به کجا ‌ ‌ صورت چشم باز در دامم
بر سر فخر تکیه چون نزنم ‌ ‌ که به زانوی یار سر دارم

حکم طوفان نو نموده بیا
طفلک اشک بد گهر دارم

دل بر نقشش بسته ام توقیر پیدا کرده ام ‌ ‌ خود ز دست خود بپا زنجیر پیدا کرده ام
ابر شد اور دباران کرده پیدا چرخ نو ‌ ‌ اشک و آه طرفه پر تاثیر پیدا کرده ام
پاره پاره شد دلم در عشق آن رگ زبیر ‌ ‌ خاک خود را کرده ام اکسیر پیدا کرده ام
ترک من آمد بیاران جانب صحرا به صید ‌ ‌ دید سویم گفت من نخچیر پیدا کرده ام
کرده مجروح ای قاتل به تیغ ابروی ‌ ‌ من بتن زان زخم صد شمشیر پیدا کرده ام
گر تو می نازی بیک تیر نگه ابرو کمان ‌ ‌ من بیک آهی هزاران تیر پیدا کرده ام
با صبا کردم گذر پنهان شدم مانند بو ‌ ‌ جا بدست آن گل از تدبیر پیدا کرده ام
نقد جان و دل به او دادم برای بوسه ‌ ‌ چند دشنام و ز ران توفیر پیدا کرده ام

آینه داری نمودم پیش آن آئینه رو
روبرو جا حکم از تقدیر پیدا کرده ام

یهودی نه ترسایم جدا از انیم و آنم ‌ ‌ مسلمان کافرم پندارد و کافر مسلمانم

جفا کردی بلا کردی تباه کردی سبک جانم ... دلم بردی نکردی لطف ای جان جانانم

از آن روزی که من بستهٔ گیسوی پیچانم ... کجا جمعیت خاطر پریشانم پریشانم

چه می‌پرسی ز من ای دل راز پنهان او ... همین دانم همین دانم کز چیزی نمیدانم

گه اختر شماری مهربانی کرد و گفت آخر ... ببین این آه و انجم را ببین چون می‌فشانم

سیه کاری شده از من بوسه از لعل تو بگرفتم ... بساز از زلف خود زنجیر خواهی گر نه بندانم

چه سامان می‌دهم بنگر که شد سر در سر عشقش ... سر و سامان چه می‌پرسی بی سر گردید سامانم

به یکتایی دو عالم را بیادارم سر کاری ... یکی گویم یکی جویم یکی خوانم یکی دانم

نه چون روز قیامت سرخرو خیزم بحکم او ... که من کمتر غلام حضرت شاه شهیدانم

در دل از غم تو ای یار غباری دارم ... به جگر از خلش هر مژه خاری دارم

رشک گلشن شده از داغ دلم ای بلبل ... من ز عشق گل روی چه بهاری دارم

دامن هفت فلک را به دمی سوزانم ... ز آتش هجر تو آهی چو شراری دارم

داغ دارند به دل لاله و گل از حسرت ... تا بدل ذوق تماشای عذاری دارم

هر نفس بسکه گل روی تو یادم آمد ... همچو بلبل به قفس ناله زاری دارم

گاه فکر خط او گاه خیال رخ او ... عمر بگذشت که این لیل و نهاری دارم

رتبهٔ تاجوری بهر من آمد ای حکم
که بسر گرد ره شاه سواری دارم

سوزم به تپ عشق و طپیدن نتوانم
از ضعف دمی آه کشیدن نتوانم

گفتم رخ تابان تو دیدن نتوانم
گفتا که برخ پرده کشیدن نتوانم

در خواب شوم خار بداماں تو غلطم
صد حیف گل روی تو دیدن نتوانم

چون نقد روان عمر روانم رود از دست
کالای وصال تو خریدن نتوانم

گویند اگر قصهٔ زلفش به شب هجر
حشر آید و آن قصه شنیدن نتوانم

مست می عشقم بردای مغبچه امشب
جامی ز شراب تو چشیدن نتوانم

پابند نمودست سر گیسوی صیاد
ای حکم چه سازم که پریدن نتوانم

قصهٔ شام فراق زلف را گر سر کنم
سر نگردد هر سحر گو شور با محشر کنم

نی خرامانست و نی موزون روش همچو گل
با صنوبر قامتش از چه رو همسر کنم

هست استغنا مرا در یاد دندان و لبش
لخت دل را لعل سازم اشک را گوهر کنم

زیر بار منت ابروی تو گشتم چنان
سرنگونم قاتلا گو طاقتی سر بر کنم

بهر فتح چشم زخم بد پی آن ماه رو
سازم اسپند اختر و خورشید را مجمر کنم

اعتباری نیست گر بر سوز من گلرو ترا
چاک سازم سینه پُر داغ را محضر کنم

رای پست حکم میخواهم دو بالاتر شود
وصف بالا آنچه باشد زان دو بالاتر کنم

بر بود دل و خبر ندارم
جان هم رفت و جگر ندارم

آزاد ز دام کرد صیاد
افسوس که بال و پر ندارم

دارم چند استخوان صد افسوس
پیش سگ او گذر ندارم

با سیمبران مدام شادم
غم نیست که سیم و زر ندارم

بخشید متاع دولت عشق
آهی که در و اثر ندارم

در هجر تو جان ز تن جدا شد
قاتل چه بری که سر ندارم

پروانه به شمع سوزد و حکم
سوزم در هجر و پر ندارم

بتان را با وفا دانسته بودم
بد نسبت آه نادانسته بودم

شدی بیگانه ای یار یگانه
ترا من آشنا دانسته بودم

دهانش نامور کرد است ورنه
ترا عنقا کجا دانسته بودم

نهان ای میده داری شو دریا
حباب بی من ترا دانسته بودم

بدستت رنگ خون عاشقان است | منش رنگ حنا دانسته بودم

نکردی دلدهی بردی دل حکم
جفا کردی وفا دانسته بودم

نه من لطف شکر دارم نه ذوق انگبین دارم | هوای بوسهٔ لبهای لعل شکرین دارم
نه دلبر در بر خود نی دل اندوهگین دارم | ازان سوز انده زین بانده آن آتش ازین دارم
مدام از وصل او شادم نه هم مغموم چون مجنون | اگر دور است یار از من خیال او قرین دارم
منازای لاله بر یک داغ گر هجر گل و روی | ببین در سینه ام صد داغ پنهان دلنشین دارم
تو چشم خشمگین داری چی دارم چشم لطف از تو | مفرما چشم پوشی جان من جان حزین دارم
سخن چون زان دهن گویم خرد راه عدم گیرد | گمان دارم ز بود او ز نابودش یقین دارم
براهت رفت جان از تن بخشیس این جان گر خواهم | بیا بنشین دمی در بر کان جان بکمین دارم
متاع من کم بد عذر خطا آورده است | به بخشی یا نه بخشی من اگر دارم همین دارم
ببارای ابر رحمت تا نشنید گرد عصیانم | پریشان از هوای حشر خاک این زمین دارم

سلیمانم نمودی گشته تا نام او بر دل
به حکم او همانا وه چه خوش نام و نگین دارم

دلم چو شیشه تو ای سنگدل چه چاره کنم | اگر همین کنی ز دست تو پاره پاره کنم

تو منع می‌کنی ای شیخ کی شود از من
که او بود بکنارم زسے کناره کنم

نه سیرم شود از یک دو خم سبے خواهم
که جمله میکده را ارمغان اجاره کنم

همان بهست که من از زمانه برخیزم
تو با رقیب نشینی و من گواره کنم

دو نقطه گر نشود از جهان بروز حساب
گناه خویش من آنجا گهی نظاره کنم

تو چون مجلس رسید حالِ درونم
که او شد درون و من از خود برونم

تو انکار کردی ز رنگِ حنایت
ز دستِ تو بنمود اثباتِ خونم

نه کردی تو پابند عشق دهانت
ز هستی عدم را شدی رهنمونم

کجا بودم و هم ندانم کجایم
چه گویم چرایم چه خوانم که چونم

رساند به دلدار کو همدمِ من
که گوید از آن شوخ حالِ زبونم

بگفتا صنوبر ز سرو روانم
نه از سرکشانم ترا سرنگونم

بدادم بر آن لعل و از دو لبِ خود
ندانم چه آید ز بختِ زبونم

دلم هست مسموم افعی زلفش
چه خیزد فسون گر اثر از فسونم

دگر مژده آمد ز بادِ بهاری
چه سازد ندانم ز جوشش جنونم

شراب عشق تو ای گل کشیده‌ام مستم
ز خویشتن خبری نیستم که چون هستم

بخانه‌ام تو ز مهر آمدی شرف داری
بر اوج آسمان امروز طالع پستم

کجاست فرصت یکدم درین محیط چو موج
بر آب مثل حباب چه خیمه بر بستم

بحمده شده قتلم ز تیغ ابرویش
ز دست جور تو ای پیر چرخ وارستم

سپهر حال شکست دل ای شوخ
همین که دل بتو بستم ز حمله بشکستم

بصد خلاف که کردی تو وعده فردا
باین خوشم که زدی پا ز دست بردستم

ز دم پیاله بگلزار یاسمن بدمان
بهار آمده ای شیخ توبه بشکستم

ز آن شکن جبین مکن تو دل شکنی
گسستم از همه ای جان و با تو پیوستم

مناز چرخ برین هفت خانه گشتی
هزار خانه درین جا شکستم و بستم

ردیف نون معجمه

واله کاکل شدن باز از پیچان ساختن
هست حیران گشتن و خود را پریشان ساختن

میتوان از جور دلها را پریشان ساختن
باز با صد لطف دیگر جمع نتوان ساختن

سوختن در آتش هجران باید زیستن
تا وصال از وی شمع این ساختن آسان ساختن

شمع سان نگه به آتش پروانه وش واسوختن
شمع عشقش باختن کار نمایان ساختن

روز بالینم طبیب آمد مسیحای دگر
دردم از تو به نخواهد شد ز درمان ساختن

نیک باشد ربط از طفلان لا مشرب مرا
نی به هندو ساختن نی با مسلمان ساختن

داغ ها بر داغ دل افزایم ای گل صد هزار
بهر گلگشت تو میخواهم گلستان ساختن

سجدهٔ ابروی روی یار میسازم مدام
چون به کعبه رفتن و چون حفظ قرآن ساختن

گو به طفل اشک تا افشا نسازد رازها
حکم چون گنج دهن بایست پنهان ساختن

ردیف واو مهمله

تا رخ یار بود صبح نمایان از تو
شام پیدا شده ای زلف پریشان از تو

ستم و جور و جفا مهر و وفا عجز و نیاز
این ز من آید و ای جان جهان آن از تو

بشب وصل کشائی گره از زلف رسا
گشت جمعیت دلها ز پریشان از تو

می برد غنچهٔ سربسته ز بویت بوئی
هست رنگینی گل ای گل خندان از تو

کبک در مانده به کهسار شد از رفتارت
پا بگل شد بچمن سرو خرامان از تو

برخ و زلف تو نازم که برغم گردون
دمبدم صبح و مسا هست نمایان از تو

حکم کردی و نگشتی نفسی محکوم
ساختم ساختم ای حکم به حرمان از تو

عیب ست گفتن چشم تو آهو
اشکم روانست در گریه آهو
چون ابر یا بهم در بارگاهش
گفتم روانست جانم به هجرت
باشد نگین کی آن جان جانان
تنها نگارست و ساقی به گلشن
در زیر ابروش خال ست پیدا
در باغ آفاق جستیم عمری
بگشا پر و بال ای طایر دل
دارد میانش طرفه کرشمه

انیست مردم انیست جادو
چشم وصال است فال است نیکو
نی زر به دست ست و نی زور بازو
گفتا بیا سوی دیگر درین کو
قصر دل ما خالی ست بی او
گر دست یابیم وقت ست و قابو
در کعبه گردید چون دخل هندو
گلدست یا با در غنچه چون بو
دام بلا هست هر تار گیسو
بسته جهان را و خود هست یکسو

دلهای عالم مسموم شد حکم
مارست و کژدم این زلف و ابرو

دلبر به دست جفای که دل را نه ده
ترسم از دست تو ای جان کی نیاز ده

مست من گر بحریفان تو نه صهبا زده — چون به رفتار به انداز دگر پا زده
میکشی بهر چه شمشیر که زخم کاری است — قاتل از غمزهٔ ابرو که تو ما را زده
گر نه همان بخششی ما بود ترا پیش نظر — پشت پا چون ام رحلت بسر ما زده
رسن از زلف بدست آر رسی بمرام — گر نه چاه ذقنش دست تمنا زده
نهان معشوق تلخ ز عاشق که به شیرین سخنی — حلقه در گردن طوطی شکرخا زده
سوی خود بین خدا را بدل خود در بات — از چه رو در حرم و سر به کلیسا زده
وهمی نیست که جویند دلیلی به ثبوت — سخنی هست که در پرده باخفا زده

راست گویم که یکی بر سر هر مطلب نرسید
گو که ای حکم تو صد گوی به بالا زده

تا زدان ماه تیر نظاره — چون کتان سینه گشت صد پاره
پهلو من بیا دمی به نشین — هست مضطر دلم چو گهواره
پابندش یار رها کن ای صیاد — جان به لب هست مرغ بیچاره
چه بود گر سکنی تو دل سبعی — والهٔ زلف هست آواره
دیده از اشک شد بعینه حوض — سوی مژگان در دست فواره
راه بردم بخانهٔ خمار — گرد بی راهیم مرا یاره

تا شود تحت حکم تو دو جهان
کن دلا ضبط نفس اماره

کے برخ گیسو پریشان کرده — صید دلها را تو سامان کرده
شه سواران گرد راهت گشته اند — تا سمند ناز جولان کرده
در دمی ای آه بگذشتی ز چرخ — مرحبا کار نمایان کرده
هست رشک باغ رضوان روی تو — چون ز گلشن گل بدامان کرده
بس بگو چون بر سوال بوسه ام — خنده زیر لب تو پنهان کرده
انجم از بالا به پستی در فتاد — ای چرا لب زیر دندان کرده

ای جناب فیض از فیضان تو
حکم نادان را سخندان کرده

بتان را گر وفا بودی چه بودی — وگر ترس خدا بودی چه بودی
زبان من ز حرف آشنائی — اگر نا آشنا بودی چه بودی
به اخفا عالمی را کرده معدوم — دهن گر بر ملا بودی چه بودی

گشیدم انچه رحمت بهر آن بت
بدستم ای جنون بر جای زنجیر
رخت را مه کند آئینه داری

اگر بهر خدا بودی چه بودے
گر آن زلف رسا بودی چه بودے
گر این خدمت مرا بودی چه بودے

نمے مردم به عشقش تا قیامت
به حکم گر قضا بودی چه بودے

دلم را می رباید دل ربائی
ز خود رفتم به سودائی تو یکسر
مرا بیمار کرد آن چشم بیمار
چه می پرسی حال یار ظالم
شود روز قیامت گر شب هجر
به بیماره را چون آن عیادت

نگاهی چابکی شیرین ادائے
من گمراه را شوره نمائے
مسیحا جز نگاهے کو دوائے
نشان هم نیست از خاکم بپائے
ز زلفش سر نمایم ماجرائے
نقاب آمد ز مهتابی ردائے

شوم ای حکم چون محکوم دنیا
که هستم طابع فرمان روائے

رفیقت بمیرزن [illegible]
سر یکبت [illegible] تیغ [illegible]

دہ چه شد جان شده نخچیر کسے
[illegible] شده [illegible] کسے

همه کرد آنچه مسیحا دانست	سود من گشت نه تدبیر کسی
می شود سا سایه پای دلم	دمبدم زلف گره گیر کسی
نیم جانی ندهم کاری نرسید	زخم از ابروی شمشیر کسی
چاره نیست بجز صبر و شکیب	جان بیتاب است ز تقریر کسی

هرچه بنوشت قضا زان نشود
بیش و کم حکم ز تقدیر کسی

بصد ناز آمدی زلف جنبان ساختی رفتی
به یکدم نیم جان کردی چه سامان ساختی رفتی
نسیم آسا ز پیش من گذشتی چون نوای گلرو
دل پر داغ را رشک گلستان ساختی رفتی
بجمع عاشقان نشسته ای جمعیت دلها
گشادی زلف و جانها را پریشان ساختی رفتی
تمنا بود بنشینی و با تو جرعه نوشم
چه بدعهدی نمودی می فنجان ساختی رفتی
بیک پاپوس سان حکم تو بود ایستاده از غمی
خرامان آمدی منت فراوان ساختی رفته

به تیغ ابروت تکلیف جنبش نیست در کاری
به پشت خود شود حاضر سرم راهست گر کاری

ندارم هیچ گاهی چرخ از شمس و قمر کاری
بیا زلف و عارض هست هر شام و سحر کاری

زعمت بار دوش خود که بیدارم همی خواهم
کنم پامال تو دیگر نمیدارم ز سر کاری

چو زوری گریه و دل سوزی عاشقانت را
خراشان و آه نبود در جهان از خشک و تر کاری

غبار آسا شدم بر چرخ رفتم ابر گردیدم
نیم همچو موم بس شادم که خاکم رفت بر کاری

عنایتی و بگشادی در صد جور بر مردم
ز خون عاشقان داری نگار من مگر کاری

فقط من نیستم باشند مهر و ماه هم یکسر
بگرد نقطه خال تو سرگردان چو پرکاری

مرا از دولت عشقش لب خشک است و چشم تر
ندارم در جهان ای حکم من از بحر و بر کاری

ای بت نمی ستیزد به دگر خود ستائی
ختم است بر تو دلبری و دلربائی

زنهار آشنا نشوم از یگانه
بیگانه باشم و نکنم آشنائی

با غیر دوست گشته ای دشمن وفا
با دوستان نشد ز تو جز بیوفائی

پنهان زانفعال شود مهر در سحاب
پیش رخ تو نکند رونمائی

حاشا که سوی قبله گهی سر فرو کنم
بر آستان یار کنم جبهه سائی

ره گم نموده ام بخیال دهان یار
ای خضر پی خجسته بکن رهنمائی

گویی سخن به وصف دهانش مجال نیست
ای حکیم پیک فکر ترا کو رسائی

دود آه جگری اوج گری بایستی — زیر افلاک سپهر دگری بایستی
هم درین هستی خود سر عدم میکردند — زاهدان را سر عشق کمری بایستی
برق سان در نفسی سوختمی خرمن هجر — دود آه دل ما را شرری بایستی
کرده عشق دهنت بی خبرم از عالم — مگر از بی خبریش خبری بایستی
پرتو افگن بفلک ماه تمام ست آوج — امشب آن ماه رخی سیمبری بایستی
نامهٔ وصل قمم بر ورق گل کردم — چون تو ای باد صبا نامه بری بایستی
سر شدی قصهٔ آن زلف که دراز ستی — شام هجران مرا هم سحری بایستی
سینه زند تیر نگه ترک کمان ابرویم — از برای هدف او جگری بایستی
عمر سر گشت که خاکم بره ست افتاد — گاهی ای ترک ازین رهگذری بایستی
بهر فصد دل سودازدگانت ای چشم — زان سر نوک مژه نیشتری بایستی

بعد فایت ز بتان جور و جفا رفت بسی
بار هی ای حکیم ترا دادگری بایستی

درد سر دارم دوا تو داری — بلکه شا لب جان فزا تو داری

عشق زلف دوتا تو دارے — ای دل سر در بلا تو داری
یک شمه عطا بکن به ما هم — بویش باد صبا تو داری
خواهم ز خدا ترا چو خواهم — ای عمر اگر وفا تو داری
دارد شوخی نه جامه گل — آن رنگ که در قبا تو داری
جا در کف پای خود عطا کن — خون من اگر روا تو داری

داده سر در وفا به حکمت
داری کار جفا تو داری

ای که با حسن خداداد چو شمس و قمری — از غلامان تو غلامان کنیز است پری
کی ز تو وعده الیفا شود ای شنگ پسر — کی بیایی که ببینیم در رهت از دری
با رقیبان تو به صد دلجمعی ساخته — با من ای زلف عطا کرده آشفته سری
خفت صیاد و قفس باز شد ای مرغ اسیر — تا بود طاقت پرواز به فرصت بپری
هان نگه دار که پرورده چشم مستی — طفل اشکم ز کنی راز مرا پرده دری
دامن چرخ فراز است بسوزان بدمی — دست فریادی زمان است آه اگر پر اثری

همرهان رفته ره پرخطر ای حکم مخواب
باش تنها ز غفلات که براه سفری

روی تو مصحفیست صنم از روایتی | تفسیر آن بود خط و ابروییت آیتی
عیش شب وصال به چشمک زدن گذشت | درد و غم فراق ندارد نهایتی
یکجان دو قالبیم من و یار تا که هست | از قیس داستان و ز لیلی حکایتی
از دست یار جرعه کافیست ساقیا | ما را سبو و خم نه نماید کفایتی
ما ندیم تشنه بر درت ای پیر می فروش | از صاف و درد هیچ نکردی عنایتی
دل برده و جان به سپردم به هجر تو | آخر بگو به لطف ترا چیست غایتی

گم کرد حاکم راه به عشق میان او
ای زلف فتنیست کنی گمرهایتی

با غیر خوری شراب تا کی | سازی تو مرا کباب تا کی
بر ماه رخت نقاب تا کی | بی مهر ز من حجاب تا کی
بر حسن منازه ای پری رو | این دولت و این شباب تا کی
ماهی شده مهربان نگشتی | ای ماه جبین عتاب تا کی
هشیار که همرهان برفتند | اندر سفری بخواب تا کی
در گریه گذشت آبم از سر | جوشست چشم پر آب تا کی
یاران مستند و حاکم مخمور | بر روی ساقی عتاب تا کی

تاریخ طبعزاد جناب فیض الاخطاب خورشید محو رستم اد راجہ گردہاری پرشا[د]

صاحب نبسی راجہ بہادر متخلص باقی کایستھ سکسینہ دولت سرا امیر اعظم حیدرآباد دکن

شد درین آوان کلام فارسی حسکم طبع	بعد او نزا عجاز فکرش زندہ گردید[...]
از لب الہام این تاریخ باقی گوش کرد	طبع شد دیوان حکم شاعر سحر[...]

قطعہ تاریخ طبعزاد منشی دوارکا پرشاد صاحب افق کایستھ سکسینہ

مالک نظم اخبار لکھنو محلہ نوبستہ

انبا پرشاد اہل دانش اہل بینش اہل ہوش	گر کلامش بادۂ خوبی بجام پارسی[...]
نیست در گلزار فانی ذات او باقی مگر	از کلام بے نظیرش زندہ نام پار[...]
طبع چون از حکم باقی گشت این دیوان او	ہر سخندان مستفیض از فیض عام[...]

نو در قم کلک افق مصراع تاریخ شیوع

یادگار از حکم این ہو زدن کلام پارسی است

۱۳۰۷

کتب خانۂ جامعۂ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲- اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات متعلقہ و گریجویٹ عہدہ داران جامعہ تین کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور انڈر گریجویٹ اور اراکین دار الترجمہ [illegible] دو کتابیں بی اے و تحقیقاتی جماعتوں سے

۳- طلبائے ایم اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے اگر واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب طلب پانچ کتابیں واپس لیا جائیگا۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی گئیں تو فی کتاب روزانہ [illegible] جرمانہ عائد ہوگا اور ...

ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول کیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر لے جانے کی اجازت ہے، کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو ان کی قیمت ذمہ دار پر عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں کتب خانہ سے باہر نہ جا سکیں گی۔ فقط